

افرا در انتظار

مژده شمسایی



این روزها وقتی اضطراب همه‌ی وجودم را می‌گیرد با ناباوری می‌فهمم که به اجرای افرا بر صحنه‌ی نمایش نزدیک شده‌ایم. آیا واقعاً نزدیک شده‌ایم؟ سال‌ها می‌گذرد از زمانی که قرار بود افرا را در فیلمی به کارگردانی بهرام بیضایی بازی کنم. سال‌هایی میان سگ‌کشی و مسافران.

مجوّز فیلمنامه‌ها برداشته بودند و بیضایی یاد افرا افتاده بود که فیلمنامه‌اش ده سال پیش رد شده بود، اما حالا و در این شرایط، شدنی به نظر می‌رسید؛ به ویژه که ارزان بود. هرچه در تهران گشتیم تا محله‌ای قدیمی پیدا کنیم، نشد. هرچه بیشتر می‌گشتیم، محله‌ای یکپارچه چنان دورتر و دورتر می‌شد که پیدا کردنش دیگر خواب و خیال به نظر می‌رسید. بیضایی حاضر شد محله‌ها را چندپاره بگیرد و با امکان تدوین کوچک‌ها و گذرها به هم آن‌ها را بر پرده‌بازسازی کند، اما باز هم نشد. دوستانی با سرمایه‌ی شخصی در شهرستان‌ها به جست‌وجو پرداختند: کاشان، اصفهان، شیراز. اما دیگر محله‌ای که شهر به نظر آید، با در و

پنجره‌های چوبی و کم‌تر دست‌خورده وجود نداشت. یکدستی بافت به‌هم‌خورده بود و شکل و جنس درها و پنجره‌ها و دکه‌ها و مغازه‌ها عوض شده بود و همه جا با سرعتِ سرسام‌آوری تغییر می‌کرد. بدیهی‌ترین امکانی که سینمای جهان دارد یعنی ساختِ دکور برای ما غیرممکن بود. حتی حرفِ ساختنِ نمای محله هم در سرمایه‌ی محدودِ سینمای ایران نمی‌گنجید. هنوز در چم‌وخم همین قدم‌اول بودیم که مجوز فیلمنامه دو باره برقرار شد، و بیضایی بار دیگر ساختن فیلمنامه‌ای را که ده سال پیش رد شده بود از سر بیرون کرد، و پس از آن بود که نشست و نمایشنامه‌ی آن را نوشت به امید اجرا شدنش؛ چون در نمایشنامه می‌شد مشکل محله را حل کرد و مشکل تهیه‌کننده و سرمایه و احتمالاً مجوز را. سال‌ها می‌گذرد از زمانی که قرار بود اجرا را در نمایشی به کارگردانی بیضایی بر صحنه بازی‌کنم. تقریباً بلافاصله بعد از سگ‌کشی. همه چیز پیش‌بینی شده بود؛ نام نمایشنامه و کارگردانش، زمان نمایش و تالار اجرا مدت‌ها بود در اتاق مدیریتِ تئاتر شهر بر جدول برنامه‌ها دیده می‌شد و قرار دادش روی میزها در دست امضا بود. بیضایی منتظر نشد و روخوانی متن با تک‌تک بازیگران را در دفتر کار خودش آغاز کرد تا زمان از دست نرود، و برای تمرین جمعی منتظر جای تمرین و بودجه بود که روزی بازیگری خبر داد وقتی تصادفاً به اتاق مدیریت رفته دیده‌ام نمایش دیگری جایگزین کار ما در جدول برنامه‌های تئاتر شهر شده. اول باور نکردیم. تماس گرفتیم، جوابی نبود، یا اصلاً کسی را پیدا نمی‌کردیم که پاسخگو باشد؛ تا همه دانستیم بیهوده منتظر دلیل موجهیم یا حتی دلجویی و احترام. و پراکنده شدیم و اجرا در من ماند منتظر! تلخی این اتفاق چنان بود که بیضایی دیگر نمی‌خواست هیچ‌گاه به آن برگردد؛ و متن را چاپ کرد.

سال گذشته امکان اجرای نمایش به امید ساختن فیلم لبه‌ی پرتگاه از دست رفت. با نجات از لبه‌ی پرتگاه صحبتِ اجرای سهراب کُشی بر صحنه پیش آمد. ولی مگر می‌شد با دو ماه تمرین، آن‌هم با چنان زبان و بازیگرانی که هر کدام در چند کار دیگر هم درگیر بودند؟ به بازیگرانی آماده نیاز بود که پیدا نشدند. در یک بحران، پس از آن که پیشنهاد اجرا دو باره بر زبان دوستان رفت، با چند روز ایستادگی سرانجام بیضایی قبول کرد متن را دوباره بخواند، و افسوس! اجرا بار دیگر او را گرفت. قرار بود پس از دو ماه تمرین - روزی نه ساعت - در بیستم آبان ماه امسال اجرا بر صحنه‌ی تالار اصلی تئاتر شهر به نمایش درآید. و قرار بود تالار از ده روز پیش تر در اختیار گروه باشد برای تمرین‌های نهایی با وسایل و نور و لباس و چهره‌آرایی. روزی که گروه با به تأثر شهر گذاشت دچار تنگ‌نفس شد. دود و غبار ناشی از تعمیرات فضا

را پوشانده بود. تأثیر به کارگاه سنگ‌بری تبدیل شده بود و سراسر مجموعه پوشیده بود از خاک و تراشه های سنگ که برای تزیین راهروها به کار می رفت. گرچه به شتاب تمیزکاری می کردند ولی با همان شتاب یا بیش تر دوباره بر همه چیز خاک می نشست. به هر چه دست می زدند از آن خاک می ریخت و جای پای هر کس که راه می رفت بر صحنه می ماند. اتاق های چهره پردازی و دستگاه های نور و چراغ ها و صندلی های تماشاگران زیر خاک بود. سیستم گرمایی مجموعه کار نمی کرد و سرما استخوان را می لرزاند.

وقتی گفتند تالار به این زودی ها آماده شدنی نیست و افزا بماند برای سال بعد - شاید اردیبهشت - دلم فرو ریخت. می دانستیم که کار آماده را رها کردن یعنی مرگ کار؛ و اجرای سال آینده برای بسیاری از بازیگران ناممکن است چون تعهدات دیگری برای کارهای دیگر دارند.

خشکم زده بود و باورم نمی شد برای بار سوم تا دم اجرای افزا رفته باشم و کار بی نتیجه رها شده باشد. دلم می خواست فریاد کنم، خودم رابه در و دیوار بزنم، اشک بریزم ولی حتی توان این کارها را هم نداشتم. مبهوت مانده بودم. مسلماً تحمل این برای بیضایی هم آسان نبود که فیلمش لیه ی پرتگاه چند ماه پیش به سر نوشت مشابهی سرانجامی دچار شده بود و مسلماً بار دیگر عده ای نشدن کار را گردن خود بیضایی می انداختند!

چند روز بعد نفهمیدم چگونه در میان انبوه برنامه های تالار وحدت برای سی شب اجرای نمایش افزا جایی باز شد. این به معنی آن بود که گروه آماده ی اجرا باید یک ماه و نیم صبر می کرد. بازیگران و عوامل پشت صحنه با وجود مشغله های دیگر کار و زندگی و به رغم این که تا این لحظه دیناری برای این به تعویق افتادن دریافت نکردند تنها از سر عشق به بیضایی و به کارشان یک ماه و نیم ایستادند و افزا نیز باز هم در من منتظر ماند.

این روزها وقتی اضطراب همه ی وجودم را می گیرد با ناباوری می فهمم که به اجرای افزا بر صحنه ی نمایش نزدیک شده ایم. آیا واقعاً نزدیک شده ایم؟ این اضطراب را در دیگران هم می بینم، در بازیگری که دائم بر صحنه یا جلوی دوربین است تا همبازی دیگری که بیست و شش سال است بر صحنه نرفته تا پسر بچه ای که بار اولش است بر صحنه می رود. بزرگ ترین دشواری ام این است که آن جوانی را بر صحنه بباورم که این پانزده سال انتظار از من گرفت. افزا مرا جوان خواهد کرد. ۱۲ دی ماه ۱۳۸۶ را به یاد خواهم سپرد. اولین روز اجرای افزا.